



# معجزه‌ی خانم معلم

• طاهره شاه محمّدی  
• تصویرگر: الهام نرگسی وش

خورد. اسم مادر شیوا را که دید، یادش افتاد شیوا امروز غایب بود. شیوا یکی از بچه‌های پرسروصدای کلاسش بود و جایش در کلاس خیلی خالی بود.

خانم حسینی وقتی داشت با مادر شیوا حرف می‌زد، اشک از گوشه‌ی چشم هایش سُر خورد. اشک هایش را پاک کرد و گفت: «حال دخترم چطور است؟ دوست دارم ببینمش. امکان ملاقات هست؟»

محمّد و ماهان فوری آمدند کنار مادرشان. خیلی کنجکاو شده بودند بدانند چه اتفاقی افتاده است. خانم حسینی که تلفن را قطع کرد، ماهان پرسید: «مامان، چرا گریه می‌کنی؟»

خانم حسینی با غصّه جواب داد: «یکی از بچه‌های کلاس تصادف کرده. شاید مدّتی طولانی نتواند مدرسه بیاید.»



خانم حسینی سر کوچه از تاکسی پیاده شد و تندتند به سمت خانه رفت. کفش‌های پسرهایش را که جلوی در آپارتمان ندید، نفس راحتی کشید و گفت خدا را شکر. او معلّم دبستان دخترانه بود و خودش دو تا پسر به نام‌های محمّد و ماهان داشت. خانم حسینی همیشه دوست داشت زودتر از آن‌ها به خانه برسد.

از شب قبل چند تا کتلت مانده بود و می‌شد آن‌ها را برای ناهار خورد. پس نفس راحتی کشید، چون خیلی کار داشت و نمی‌توانست غذا درست کند! باید خانه را هم تمیز می‌کرد، برای امتحان فردا سؤال طرح می‌کرد، و برگه‌های امتحانی همان روز را صحیح می‌کرد. حال مادرش هم زیاد خوب نبود و باید احوال او را هم می‌پرسید. همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و منتظر پسرهایش بود، یادش افتاد که باید به ماهان هم در ساختن یک بادسنج برای روز بعد کمک کند و از محمّد هم درس بیبرد. مشغول آماده‌کردن ناهار بود که پسرها با سروصدا از راه رسیدند. او خیلی زود سفره‌ی ناهار را پهن کرد. محمّد سر سفره از بگومگو با یکی از دوستانش بلند بلند حرف می‌زد و ماهان هم مُدام غرغر می‌کرد که دلش ماکارونی می‌خواهد. خانم حسینی که حساسی خسته و نگران کارهایی بود که باید انجام می‌داد، به ماهان قول داد که اگر تکلیف‌هایش را رازود تمام کند، برای شام ماکارونی می‌پزد.

سفره‌ی ناهار که جمع شد، خانم حسینی فرصت کرد چند دقیقه‌ای استراحت کند و یک چایی بنوشد. همین‌طور که چای را در دهان مژه‌مژه می‌کرد، چشمش افتاد به قابی که هفته‌ی پیش از بین وسایلش پیدا کرده و به دیوار زده بود. قاب، لوح تقدیری بود که پارسال به مناسبت روز معلّم هدیه گرفته بود و در آن، کنار عکس شهید مطهری نوشته شده بود: «معلّمی شغل نیست، عشق است.»

کم‌کم داشت سراغ کارهایش می‌رفت که گوشی‌اش زنگ

محمد با شیطنت گفت: «مدرسه ز رفتن به خاطر تصادف اصلاً خوب نیست ولی بخور و بخوابش عالی است!»

خانم حسینی چشم غزه‌ای به او رفت و به شیوا فکر کرد و یاد شیرین‌کاری‌هایش توی کلاس افتاد. زیر لب گفت: «از درس‌ها خیلی عقب می‌افتد!» چند لحظه بی‌حرکت در فکر فرو رفت. پسرها برگشتند که بروند سر کار خودشان، اما صدای حرف زدن مادرشان با خودش راکه شنیدند، برگشتند. او داشت با خود می‌گفت: «نه! عقب نمی‌ماند!

تا وقتی من معلمش هستم از هیچ درسی عقب نمی‌ماند!» ماهان با خنده و تعجب گفت: «می‌خواهی معجزه کنی!؟»

خانم حسینی همین‌طور که انگشتش را توی هوا تکان می‌داد و نقشه می‌کشید گفت: «می‌خواهم پایه‌های بچه‌های دیگر، به او هم درس بدهم. می‌توانم بروم بیمارستان. می‌توانم بروم خانه‌شان. می‌توانم تا وقتی که ان‌شاءالله حالش خوب خوب بشود و به کلاس برگردد، برایش فیلم و مطالب درسی بفرستم.»

محمد با تعجب گفت: «وقت نمی‌کنی. من می‌دانم!»

خانم حسینی دوباره نشست و رفت توی فکر. چند لحظه بعد با لبخندی بلند شد و چشمکی به پسرهایش زد و گفت: «سخت است اما شدنی هم هست. همه با هم برنامه‌ریزی می‌کنیم تا به کارها برسیم.» او در حالی که پسرها هاج و واج نگاهش می‌کردند، سرش را تکان داد و گفت: «معجزه کردن خیلی هم آسان نیست. حالا هم وقت نوشتن مشق است!

پیش به سوی دفتر مشق!»

ماهان دوید و مامانش را بغل کرد و گفت: «پیش به سوی معجزه‌ی خانم معلم!» به نظر شما معجزه‌ی خانم معلم چطور می‌تواند اتفاق بیفتد؟